

حکایت
 در زمان فتح علی شاه قاجار پیر مردی بنام تیمور زندگی فقیرانه ای داشت
 و به نیازمندی خود را از راه خاریش بدست می آورد و زندگی
 مسکنت باری داشت مدتی بود که پیر مرد توان به بیابان و
 صحرا رانداست و رو به پسرش آورده بود. پسر تیمور در خفا پسری
 عاقل و دانا و بسیار عذیبی بود. تیمور چند روزی نگه بود که به دزدی
 روی آورده بود و از راه کار و کسب حرام درآمد خود را جود می کرد
 و اشیای دزدی را بدون آگاهی پسر به فرزندی می داد تا ببرد و
 به فروش و هر روز بهانه ای برای اشیای اما هر روز اشیای محل
 به او می رفت. دزدی میزد و او حق تو چاقم می کرد زیرا عادت
 داشت به اینجه هم را با غنیمت بدهد. روزی از همین روزها
 پیر مرد فریفت از جانی پنهان فروشهای استاد علی رود رود
 پیراهن به روی یک صندلی چوبی چنان زد وید و به نقل افتاد که این
 پیراهن چقدر می تواند ارزش داشته باشد

پیر مرد پیراهن را زیر لباس خود پنهان کرد و به خانه رفت و طبق
معمول پیراهن را به رضا داد تا به بازار برسد و بفروشد. رضا
دیگر به پدرش شک کرده بود از جلوی صفای استادی که رد
شد دید که استاد علی به شدت گریه می کند و بر سر می کوبد. رضا
جلو رفت و علت را جویا شد و استاد علی ماجرای پیراهن را گفت
و تیمور که جلوی صفای او ایستاده بود را برای رضا به زور
توضیح داد و رضا فهمید که پدرش آن پیراهن را از استاد علی
دزدیده است. رضا پیراهن را به استاد علی داد بسیار معذرت
خواهی کرد و بانا را حتی به خانه برگشت پدرش سرانجام
پیراهن را از او می گرفت و به شدت سرگرم از او سوال
می کرد سوال آخرش این بود که پیراهن را چه قدر فروختی؟
و رضا بانا را حتی سرش را بالا آورد و رو به پدرش کرد و گفت: به همان

قیمتی که تو خریده بودی ۸۰۱۱ ۹۴۱